

<p>که ز نگار آهمن سوکان فرستم بشیر گردون گردان دستم</p>	<p>فرستاده شد لیکت نیکو نباشد ز کم دانشی کار گردون جوین</p>
<p>ذکر نه چرا با چو رستم سوار سے چنین فرسواری میدان فرستم</p>	
<p>بنو متر پسیا کے دادم کہ بدیدار ہر سہ شان شادم</p>	<p>قاصد خویش را فرستادم سہ ہر یغان یہمان رہے</p>
<p>گرفتے سے میرا بادہ بیقین وان کہ ہر سہ و شادم</p>	
<p>شاو کشتم کہ کردہ یاد م غم گیتے بسا و بردادم سر خود بر خط لڑنہ سادم گرہ از طبع خویش کیشادم باد آرزو شش زین فرستادم</p>	<p>ای بزرگی کہ از تو د شادم نامہ تو رسولی چون آورد چون خط بنیاسی تو دیدم حالی از لطف سخنة قلست شبهت آریک ہم بہت رسول</p>
<p>تا توان دوستہ را کجا اسپے دار من منت این رسول را وینم</p>	
<p>در بیان از بنایت ادستاده ماہرم در ہی باورنداری رنخہ شو من حاضر م عالم تحصیل را ہم وارو ہم صادر م زین کی آوج کہ نزدیک تو مرد شاعر م</p>	<p>مستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم من ز قلمان و قلاطون غیستم کم در حکم با بزرگان مستفیدم با فروستان مفید اختیارم ز نقصان از مہ فوجی و لیک</p>

گرچه درستم در مح و غزل یکبار سگے
 بلکہ از ہر نوع کراقران من دانند گے
 منطق و موسیقی و ہیئت ندانم اندکے
 و زانکی آنچه تصدیق کند عقل سلیم
 و زریا ہی منگل چند منجلیت مل شد آ
 و در طبیعی رمز چند از چند بی قشور است
 اینہم بگذار با شمسہ مجر آدم
 ہر مکی آموز از ایشان بی کفانی نیستند
 خود ہنر عمدہ اہیب است اگر نہ این سخن
 خاطر م در ستر دیوان و خضران دارچون
 گریک خاطر بکی راز و تزویج قبول
 در چنین قلم و روت با چنین آزادگان
 اینکہ سیکویم شکایت نیست شرح حالت
 در عرض از آفرینش غایم یک آدم

نظن میرکز نظم و الفاظ مسافتا صرم
 خواہ جزوی گیر آزا خواہ سکتے مادم
 راستے باید گویم بانصیب وافر
 گر تو قصد نظم کنی بر شرح و بطش باہر
 و در ان جزو اہیب از توفیق کش دام
 کشف خواہم کرد اگر حاسد باشد ناظم
 چون سالی نیستم آخرتہ بچون ہابرم
 این مہم کر خطیب چون روز روشن ہابرم
 میدہ فتوی کہ من شاعر نیم بل ساحرم
 زہرہ سالن ہر روزہ در انخوش طبع زانہ
 برتر از استنت کابین یا فہم من کافر
 دای من گران خوردندی از خضران خاطر
 شکر بزدان را کہ اندر ہر چہ ہستم شاکرم
 گرچہ در سکا کتی ہر روزی صورت آرم

قد من صاحب قوام الدین حسن انوار اللہ

صدر اور ایاد کار از ناصر الدین طاہر

دی مرا مانتی گفنت غزل سیکوئی
 گفت چون گفتم آن حالت گمراہی رفت
 این کی شب بہ شب در غم اندیشہ آن

گفتم از صبح و بجا دست بپشتان دستم
 خالت رفتہ و گر باز نیاید نہ عسدم
 کہ کنم وصف بسی چون شکر و زلف نیم

<p>آن که روز زنده و زودان مست و غم این سگه و گریه و گنجشک شلیش بران عقل و طبع بپا گویم بازب ز نما انگوری لاف زدن سیرت مردان بود</p>	<p>کز کجا دزم که چون کسب کنم بچشم که ز بوی بخت آرمم که اردانم بسکه بافتن بر پا کردم با حق ستم چون ز روی یاری مردانه مقنار قدم</p>
--	--

گوشت گیر و صفت سگه و عیال
که نویسی در سر آید بپوشد و منم

<p>بیا که از دستم بپا که کسب کنم ننگه بر شفت ز کور ز پاسته ز سدر که سدر ز از سبک از گریبان من نداری دست شعری بسازد بپرز غنیت باقم عیب من آنکه بستم از شعر شتر</p>	<p>پاسته که تو لیسم با دستک زده زین شعر کی زنگول شعری باقم باز چه در غم دست تو در دستم تا که روانی بدست آرم تا که بسوی سدر بجزی نشافتم ورنه افضل سوی معانی شکافتم</p>
--	--

گر چه سبدم که ز بوی چو باقی
(که) آنجا که بود چه گویم چه باقی

<p>ز دل پازش با او در غنیت شعری ز آنکه از دستم</p>	<p>بپا که در دستم که در دستم خود سحر کرد که بپا که در دستم</p>
---	---

شعری از دستم در لاله
خود سحر کرد که بپا که در دستم

<p>خداوند من اگر سلام کند</p>	<p>باز در دستم که در دستم</p>
-------------------------------	-------------------------------

<p>بعد از آن چون بر سلام کنم</p>	<p>اوز رو سنے پدیرمہ پر خیر و</p>
<p>ادو چو حسد ان خود قیام کند من چو حسد ان خود قیام کند</p>	<p></p>
<p>کہ جنگ صلح بودہ بسوی شادی و غم تو جنگ و صلح پیرہ بسوی شادی و غم بجویش سخت کہ تا در جدل نیاید علم چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم بصبر گرد و محنت بر اہل محنت کم یا کرد اندر کتاب این ہر سہ نعمان حکیم لام او ہرگز نہ بیند روی صا دور و حکیم</p>	<p>کوش تا ہواستہ جنگ و صلح گزین پس از عدد دکن صلح و جنگ جوی بود بکوش نیک کہ تا از عدد تمامی بس شو در یادت شادی و غم شود نقصان ز شکر گرد و محنت بر اہل محنت پیش علم اصفی گنج قارون صبر اویست سول ہر کہ باز دعا شتی با این سہ جزای نیکام</p>
<p>ہر چه گوئی سزا سے آن ہستم تا چند مستحق چہ اندہ پیوستہ ہستم بافرقت ازین سہا ہستہ از دستہ و اور از لکھتہ نور بودہ ہستم کز خون نشان دینہ چون ہستم کہ بنور ازین زمان چنان ہستم</p>	<p>من بہ عدد را چہ پیوستہ گوئی لطافت باہی پدیدہ با و از من موی مذاکم ز پاسے سر زمین غم حاکم از ہر من بہ و مردم نواستہ ہستم تا بسپایم و گویم بسر تو کہ ذات ہستار است</p>
<p></p>	<p>کہ گناہن سنے تو اکر ہستم دین تو اسے تی بچیلہ بر ہستم</p>
<p>اگر ایک صیغہم باز گردم</p>	<p>فداوند ہستہ دولت تو</p>

<p>در آیم یا هم از در باز گردم</p>		<p>بیدار تو هستم آرزو مند</p>
<p>من چه شربت های آسب زنگانی خورده ام این بیدارم که من ترا نقطه جان پرورده ام راستی به دوست ایماست نه و اگر آورده ام یاره برگشته خود اعتماد سه کرده ام</p>	<p>وله</p>	<p>بیخ وانی ارشد این که کف طبع تو دوش آن ندانم تا چون پرورد تو این قطعه را گرچه ایما هم بدان خاطر قوی بیست است تا تو قیام کرده یعنی که شربت شکر</p>
<p>نام من کس کرده شد یکبار که از نظم تو ای مرید آمده بر تاسی که من گشوده ام</p>		
<p>تا کی از قومی که هم ایشان و ما هم تیشه ام لفظ دوستی نمایان یعنی که ما هم همیشه ایم بیاست چون شرباب بر شیب کتب این پیش ایم</p>		<p>کردگار شب ندی ده جان خوش تر است شعر برم خواب در حالی جواب باز گفت نه تا که گویم از بس خواب خوش جهان</p>
<p>فانرا از اندیش بسیار گشته نشسته کسب این دیده اند و در سیر اندران اندیشه ایم</p>		
<p>بود تا پسندیده و سخت نام نه از نور کوه و نه از اسلام</p>		<p>تکلف میان دو آزاد مرد بیان تکلف بیک سو نم</p>
<p>بست که اقتد ازین سپر سلام علیکم و علیکم السلام</p>		
<p>وله</p>		
<p>تر همه دشمنان بیک عزم کنم گردون بسم اسپ چون خوارم کنم</p>		<p>اندریشه انتقام چون عزم کنم با چرخ چو باستر اگر زدم کنم</p>

<p>ایده در سرخ روی و عسل از تنها - نه گرفتار ماحم چون دامنه کمان رستم مانند یک سپهر پر ششم وان به کشت و بال مسکه سر از سپهر سینه دارم از تو بحر اعزاز و سکون لیکن پسرانت را بود عیشم در خلق سینه خا شدت دم</p>	<p>ای خواب ترا سری یو طاس است سوی شیزه و گر بجز و شیزه رنگناش ز رنگها سے الوالله پس با به بیجا بیست بیست این بر سخت و بال سادو ریشتر و در کندن دارم آن نیست که استر تا بیز است از روی شیب ترا بود حال یا این سر و ریش و استر آنکه</p>
--	---

خوش خوش تو عجب امیر شکر
زیران تو اسپ او هم

<p>خوا همسم که قصیده میارم تا چند عبادت رخ فرایم از عهد که یک سخن بدون آیم رومی آفاق مجو دست کلیم باشد آن نزد هست تو سلیم</p>	<p>چون من بود سخن فر از آیم ایزد و اندک جان مسکین را صد بار بعت و در شود تا من ای ز نور شراب تا شود اول یک خمر جی شراب جهان بفرست</p>
---	---

بست نایاب با و اندر شمر
دره از دولت چه دارم هم

روایت النون

ای خودمند اگر گوش بسوزن داری
 در جهان داری و فرمادی منسلق خدا
 سیصد و پنجاه پیغمبر مرسل بودند
 نام سلطان کجیل چون عدد ایشان نشست
 قرار هر که ببیند و بداند انصاف که او
 تر ترا شبیه و شک است درین دنیا چه
 شود ای الامری چون پس عدد آن بشمار
 تا بود در اسب حسابش چو حساب بنجر
 که کسی گوید ماصد همه سبزه نامم
 زانکه منکر ز شتاب است از رزی لغت
 پس یقین شد که پس از یاری پیغمبر حق
 ای سکه قرن از بدو عدل تو در حست حق

قطعه بر تو بخوانم که عجب مانی از آن
 بر سر ادا داری سلطان بنمایم بر آن
 که فرستاده بود وقتیکه بر این دوان
 پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان
 پادشاه هستی کن بر همه امور جهان
 شست و بشکست ترا حل نکند جزیز دوان
 به حساب حل و صلح آن نیک بدان
 بنگر وادی که ز مقرر است کنی و نقد آن
 که پیش رفتی شکم چو اولی الامر سخاوت
 بازاری روی حسابی از تو بدانی سلطان
 ترسد بر همه آفاق جز او را فرمان
 بوده سگهان زمین بخیر از دور زمان

ای بحق سایه آسایش که ترا حفظان است
 تا بود سایه خورشید در آن خط بهمان

احمد مرسل ز غمناک که چون هجرت نمود
 پا چون باز آمد از اقبالی بیرون مرگش
 بلخ را پذیرد شاه احمد جان پیر شد نمود
 از چون در ظل عالی ز میس گرام یافت

عدلی آن خطه بود انگشت نو سپهری گمان
 نازه شد چون در سحر گمان گل از زاده زمان
 تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر فرمان
 زنده شد بار دیگر چون از به با شیخ زمان

شکر میزان را که شد آباد و خرم تا بخش

قبه اسلام ازین و کعبه اسلام ازان

نشا بد بسر آو اب ندیکه زبان کردن بنظم و نثر چارسه که باز آمد همه کارند بیسان	دگر بر جهان دول رحمت نهادن ز خاطر نکتهاسه بکر زادن بسیله خورون و دشنام دادن
--	---

وله

روزی از بهر تماشا سوی دشت چون بصر اساسته مانند ویر نرفز سے بر ماده فر غبت نمود یا عمو و آبو سے یک دو گز پس زنی از دور چون رخسار دید	چند زن بیرون شدند از متران چند خردیدند در صحرا چسندن بر شال عاشقان باد لبران عشرتی بیکو بر سیم خان از سر آری گفت ای خرابران
---	---

چون چنین شوق است کین خریگه

برتن اسے ریشد این شوبران

ای جانت بگردل جو یان مویه گر گشته زهره و مطرب عمر خوش خوی روزش کرده کرده اجرام با منت و دین من ز حج زیارتت عاجز روزم از دود آتشش تقدر خو انم از لغت تو بود و نهاد	آسمان هم درین موس پویان بر جهان و جانیاں مویان بیتو بر زندگان چو بد خویان چرخ رایان مشتمی رویان وانکه آن کعبه را بجان جو یان تیره چون طرکه سیه مویان در کنی رومی واروش رویان
---	--

<p>هست در از غمت بچون شویان خاک کوبت چونماشتان جویان تازه گلهاست از همی رویان همه هم شمریان و هم گویان</p>	<p>ز آنکه چو بسته مردم چشم نور و ظلمت ز پویه قدم نفس تو تا زبان و د و منزل تو و بیگان سدره و نسبت</p>
--	---

عرش رو در جنابت آورده
قدس الله روحه گویان

<p>جمال احمد وجود علی و خلیق حسین سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین بنیشت نبوت روشن زو مثل کونین بیدین تو خداوند سدید بود و القدرین نمود از دل داز دست جمع از بحرین در غرض قدر تو در آن استر ان کینین چنانکه بتلک رفت است وین به سر دین چو دره باقی شکل در نه باشد از شین بچه زینت مسکه و زینور آیین شوم هر یکمک بلا و س بر سر اسر زین از چه بیست دین بگردان با نین تو دین وگر نه بود به کس با شوم از عمر آب البین که ایجدش نتد پای جز بنزل عین</p>	<p>حسام دولت و دین این خدای داده ترا تهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ عنایت ازلی صورت تو چون بهکاشت جمال آن رب حیاست تشنه تر هر روز سعادت فلکی طینت تو چون به شرت چو ذکر جاه تو کردند آسمان من هو ز حسب حال و دین قطره بر مرثه که رشو مرا که طوطی نظم دین چنین دست اگر چه بط و ایم کس که راست تو شوم چو بیست کبک در سر اسر زین لنعم چو فاخته برودن از سپاس تو طویق سرایت همه جای مستشکر بلبل و در بقات باد بخوبی و خر سینه چنده ان</p>
--	--

حضور جاهد تر آن الم که در هر عمر
 بیمن او کند کم عیالهاست چنین

زین بیاحت فرا زمان که خواهد بود
 و زمان سپس که رساند بسع عالی او
 کینت بندگی خلعت بیگوبه
 توانی که برین بیچاره اصطناع تو نیست
 و در نجات تقصیر خویش هر نفسی
 تو در هیچ سیری درین جود و شرف
 اگر چه بر تو مرام نظم و شرف متماست
 هنوز نفسیت تو در کان خاطر م دارد
 مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ
 که نشسته درت مایه که با لزام سخن است
 رود مدار چو سطلی تو که که سائل من
 کتابی است سخن بطل من خادم
 سه گونه علم درو کرده بوسه تقریر
 ز من بیغصب جدا کرده اندو کرده مرا
 گو که نیست در شایع زبان تو نیست
 سخن در شایع گوئی نور مایه بیمن
 چو در سخن بر آستان زین اعیال

هزار بندگی اندر لیسای گو تا گون
 که ای کسب سعایت قدر کرده نوبت
 که ای خلاصه مقصود گردش گردون
 زان صلیح صبا بر نبات خاک از زبون
 سکارم تو عرق دارم از مسام بدن
 درین کی بقضای دران در گفتون
 چو رسمهای تو و امم زنگه سنج معصون
 هزار گنج گم ز خرد همه کنون
 همیروم همه وقت همبران قانون
 چو صوفیان همه اندر بیان نهم اکنون
 که در انتم بود قادر تر شود مقروان
 چو اشک چهره من جلدش از درون و برون
 با اختیار بیاون و طالع میون
 ز غصه بادل پرورد و وید پر خون
 و گر بخوای سو کسند بجزم بر بون
 که باد شه متواضع بود دله نزلون
 گو ز عین بر اسان چنین نخواهیمون

<p>ایا سزای مجامد عرض مجاهدت سزد که سرافرازم بدین دو بیت چو تیر</p>	<p>بچون غیر عیون را نساند ان و سنون از تکم شیده سن نیست هیچ شکر از برون</p>
<p>عسود لوتیله و ایش باد و بیله سرو پای چو عزت و کم قدر باد و قرق گون</p>	
<p>بگراند علف سراسه سپهر پای این بسته دست سیر نجوم</p>	<p>حلقه آزاد و صید دام جهان دل آن برده تنگ و نام جهان</p>
<p>تیز در ریش سعد و کس و فلک تیز در دوسه خاص و عام جهان</p>	
<p>سعد وینا اسعد یگانه و هر تا بوشم با چار حریف شش میمان شراب داده کرد مجلس با که بود بهشت بهشت تیز ده پیش باشد ش فرتن از تبارش بهت و از زود مرد عمر او خود به سوره مر ساد هفته هجده هزار سنست باد داده در کودکی بنوزده سال</p>	<p>زود و سن با ده خواستیم سگ تن پنجگان پنجگان سه مرد شن بفت اندام ما گرفت سخن بچو نه چرخ کرد زائل حزن ریش او خود به هم بازده تن وز تبارش پلیه سیزده تن پانزده شانزده چو داری ظن بر سر دریش آن سبک خزن بیت کس را فرغ چون روغن</p>
<p>تیز در ریش آن چهارده ده سوی او سلیمان تر پانزده کوز</p>	

<p>ای بزرگی که از شمال قدر نور راسه تو فائق الا صباح روزی خلق با بزم الدین سقظه تو سواد مسکون را ز آسمان تا سپه پایه شرف بر آن کربت و بلا آرد بود شین اگر بود عاجز قطره از کشیده بی سگت ای سلامت بصیرت خط نشان زار زوی علاجیت از دل پاک گفته بودم بخیز متبت بر ستم</p>	<p>ملک را از شیبه ددین مازین کف و کلبه تو مجمع البحرین شده در دست سخامی تو زین اعی ز سگالش چون سواد از عین از زمین تا با آسمان ما بین که نیاید و کرد بلا به حسین ای ز دنیا نه عجز دیده نه شین اشترک از ستم کونین چون با پسیات ذوالقرنین در خن آرد عظام جنین خردم گفت استاسن این</p>
<p>ز و بمرغ تو با از آن تو شتر که عبادت کن عراب البین</p>	
<p>مردی فرخ کرد همه روز در چین لم پیش نیست بیضه با و در دست کرد پس زیش شانه کرد و بجام در خرد</p>	<p>ای تار خورده و خیزات بیج من و انگار گ کشاده بر کن کرد خون ز من ایمن ز عبادتات و فراسوش از فتن</p>
<p>در کرد سوز در فلک الموت و گفتان چه مازین است باز تو ای بدعاشان</p>	
<p>ای فلک قیدی که در گذشت قدر و هست</p>	<p>از شرف مهر فلک ز بید همی مهر کین</p>

<p>به شایسته چاکران از خانه تو در زمین آن ز سر کامی صدا خواند که موم از انگبین</p>	<p>چو سینه سپر خاهان از قائم تو در بسیار ناوست را تا پیدان رخ بر فرزند مجوس</p>
<p>آن نهادند گرام را برین که و این بخت نه ازین به پیا پیکر نه ازین آتش بخت</p>	
<p>بوز و شب گوی از خورشید با هم تفتند در روزن از پاره سره و وارگی بانگ کند و در شتر</p>	<p>بیا خود تیره ز سپهر پیش رسته تا به بیا این سره و خواته بخت که ازین</p>
<p>صدر در بر او میرود و دست او دین بود نقشش گنبدین دولت او دین و بسیار دین دولت او دین ساله او در زمین دولت او دین عمر با بر سرین دولت او دین همه شک و یقین دولت او دین همه عیش و سیر در دولت او دین آسمان پیشین دولت او دین چشم چرخ دولت او دین خود را سیر در دولت او دین مانند شیر خیز دولت او دین از پاره زمین دولت او دین بر نوبه او در دولت او دین</p>	<p>این جوان بخت سیر است و درک انما یل سال نام و نیت تو نخاتم و خانه تو هست چو ز تخم زگر چو سیل کاشته داغ نام نکو ساد است دید که در خرم تو قضا پیدا کرده و خرم تو قدر بهمان نظر صاحب ترا گوید باید سیر ترا خواند باید سیر ترا خواند باید سیر ترا خواند باید سیر ترا خواند باید سیر ترا خواند</p>

<p>چو چارچرخ زارگان بارگاه تو باد و دیمه تن چو ستون و دریده دلچیز شرح سدیر بیخه را دوش گفتم جواب این سوالم باز فرما سے چه باشد نمایه بنگ دروانت ای پاینده نش از دولت عالی اقبال نسیم بوسه او خلقت پیراهن بدت تو دوران را همچون زه و جیب قدر درویش را ایام گزینیه پاسه دسر گردان ایابچہ فن تو انست دیدن</p>	<p>خالف تو کرد هست عیش با شیرین چو میخ کوفته سر چون طابچک کشیز که پیمانیت در خلقت بدین سن که عمر سے درد نام گشت مزین بود ریشیت بکوشش هست ممکن دی دیده کخشش از گفت روشن یعقوب نسیم بوسه پیراهن تا حشر فردا گرفت پیراهن دست سہ و آفتاب در گردن پر پاسه تو سر نواہ چون دامن ای در ہمہ فن چو مردم یک فن</p>
--	---

از جیب کسان سبیلے تو
 سر بزده قلت بان یعنی من

<p>خواجه اسفندیار میدانی من نہ سہرا ایم دولے با من خرد و زوال را بہر سپیم گفت افزایا ب وقت توئی بادہ چون دم سپاؤ شان گرفتار سے تو اسے خرد و نم</p>	<p>بچہ رنجم ز چرخ روین تن رستے سیکند سہ بہن عالم ترا چہ عیلت است و چہ فن گرد بست آدری از ان دو سہن سرخ نہ تیو چون چہ بیزن در نہ روز سے نغوز بالقد من</p>
---	---

همچو فتحا که ناگهان بهجم
 مار با سکه جاست برگردان

<p>رود به دیگر شش برید چنان گفت نرگیر میکنم سلطان گفت آری ولیک آدوبان خرد و باه شان بود یکسان که چو خربلستند مالان</p>	<p>رودی میدوید در غم جان گفت خیر است باز که خبر گفت تو خردی چه ترسی می ندانند و فرق می نکنند زان بهیتر سم ای برادر من</p>
--	---

خرد و باه سکه نه پستانند
 اینست کون خزان و بیخبران

<p>دی بود عشق و مهر تو مراد طبع من گر محل و دولت و اقبال گرد و ربع من کانه بدید به بیارت بستاند بهین اگر انصاف دی آیت نخلیست بهین بر کشد از سر آن تا نکت و ادب این</p>	<p>او صدالدین انوری ای من که طبع تو هم به بنوم دولت وصل تو اندر ربع خویش ای پسر افلاک ظن سخاوت نبره آقا بش که درین دعوی برایت نقرشت اندر نخلی نه بود آنکه کسی داد که خویش</p>
--	---

پایه دهر سینه ندید آن بهره ز نور
 تا با اندازه آن باز نخواستند زمین

<p>بر این ساکن نه ام یک خط ساکن همیکو ششم که خوش باشم ولیکن نقلید کبان و قیاسات کوفیان</p>	<p>من از تاشیر آن گردیده گردون مرا گوی جهان اینست خوش باش مارا بر و ن زنگمت یونانیان که هست</p>
--	---

<p>اور از خون ندریم چو جبال صوفیان توانم که نکو سپند مرا بدو گران من داین رخ به بصرت بجان درنگران که بر انگشت پیچیدم بدم بجزران خاصه از گب زدن بیده ابن نصران</p>	<p>ندلم</p>	<p>جان حلال کسب به خوریم از طریق علم من توانم که نکویم بد کس در همه عمر در جهان جمله به گفتن من بر خیزند جز کوی نکویم با همه گرد دست دید نفس من بر تر از آنست که بیرون شود</p>
---	-------------	--

گاد در خرمن من هست مرا می شاید
ریش گادی بود آستین از کون خزان

<p>هر دور را بجز خود کرد تا و سب کن که بجز در زمان و کرون نشاسند من گر ز گویش بیانه هست این عطا کن</p>	<p>ول</p>	<p>نفس من گو ملک ملک شخص من است ترک و تا جاک شامه سکانند و خزان تو بگویی که کند نفس ملک هست من</p>
--	-----------	--

<p>هر دست گرفته چو پاره زدن نظاره برده را نام در روزن کان به چو از زبان زدن</p>	<p>ول</p>	<p>دی بسته بر اه دیدم هر روزی که گرفته میسند پرسیدم از آن بیان کی را</p>
---	-----------	--

نما ز سینه سینه در سپهر جان
و من شسته سپهر و جان

<p>راه سپهر را که پای پیچم بزنی روسی زدن باشد و مریدان کن گذراست بدو نیک جهان گذران</p>	<p>ول</p>	<p>بر بطن بشکسته از استغنی ز آنکه هر جا محتسب پیشه بود در بدو نیک جهان دل نتوان بست آنکه</p>
---	-----------	--

ردیف الواو

ای جهان را موسم آزادگی از تمام تو
 سرشته چشم فلک گردی و آن از راه تو
 دست تقدیر آسمان بر پایه کند گردون
 تو جهان کاسه اندر جهان محقر
 جنبش زرق کرم و آرام طوفان نیان
 از هر آب و گل آدم نیاید تا پدید
 عجل بدخواه تو در زیر گلیم سادش است
 از تصرف دست بر بند و گفت بر بگردگان
 از محو و ز عمر شد کفر باطل دین تو می
 ای دوران اندازه بزم جانفراست گان
 و ام بودت گوهری بر آسمان تو آسمان
 آسمان از و ام تو هرگز برون ناید از آنکه
 تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب
 چشمت از روی کرم بر انوری باو دین

بند کرده یک جهان آزاد از انعام تو
 حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو
 گام بردارد نه بر وفق مشهور او کام تو
 بهفت اقلیت که باقی باو بهفت اندام تو
 تا پدید مقصور شد بر جنبش و آرام تو
 غایت سری خویش اندر عینای عام تو
 تا فلک زرد بی نیازی را علم بر نام تو
 آسمان را اگر اجازت یابد از پیغام تو
 لاجرم ایامی آن ایام کرد ایام تو
 آفتاب و ماه نوزید شراب و جام تو
 ای رسانید شد از دین دیگر در دام تو
 وارد دست طهارت دوران دور به انجام تو
 در تانها کج دیگر با بند مسیح و نام تو
 کام او را اعتماد پاک بستند در کام تو

کشف محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
 بلوغ او طفل است و چشمت از جام تو

وی صدر دین و صدر جهان پاسبان تو
 اشکال عقد سخره کشف بیان تو
 یک بز و نیست کل کمال از جهان تو

ای شمس دین و شمس فلک آستان تو
 اسباب و هر داده دست سنای تو
 ذات مقدس تو بهمانست در کمال

<p>از قدر و زر مکان تو بودی و سے مکان تو راه قضا پر بستے امر روان تو راندورین زمانہ سے از زبان تو مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو گردیدہ سیر بہ بیسند سان تو این بہت عکس جام تو و آن ظل جوان تو آئین و شان و گر شدہ ز آئین و شان تو وی ابر زفت ہم پر بذلی بان تو</p>	<p>گر لامکان رو دایو دنی جاسے بھیگیں در بر قضا روان شودی امر بھیگیں راز تو از زمانہ نمان داشت آسمان گر بازمانہ کلاب تو گوید کہ در زمین مریخ را بجز تو سرزنش کند شکل بلال و بدر ز تاثیر شمس نسبت و اندر مراتب ہنر آسمانے ملک را اسی چرخ پست ہم پر اسے رفیع تو</p>
<p>تاشاخ راز باد بود تریب مباد مریخ فنا بر آمدہ از بوستان بود</p>	
<p>در نیک و بد آستانہ تو باطل شدہ و زمانہ تو منسوب بر آستانہ تو امید بدام و دانہ تو</p>	<p>اسی مقصد کشور چہارم وی رفعت آسمان ہفتم پر شاخ و چو دیندہ مہمیت و درام حریف تو فنا است</p>
<p>خطے بوکیل لہو بنویس پینے کہ شہراب خانہ تو</p>	
<p>جز تو کس کا اطلاعی نیست بر امر راجہ میدہش خنداں کو چون فرزین شوہر خاراہ</p>	<p>اسی رخ و فرزین نہاد چرخ زاد عقل عمدہ چون رخ سطرنج پیش خدمت آمد انور</p>
<p>دل</p>	

شجاعی امی خطه و شعر تو دامه دانه عقل
 زمین زمین خداوند من بوسه بگری
 نه ز اودا در گیتے بصد هزار قرن
 چو کوه که رسا از زمین بداسن تو
 اگر ز روی ضرورت کناره کردم و در
 تو بر زمانه آن پر کشاده میرسنه
 ز جابه بی پیچ عجب کاشتران کناره گفتند
 مرا ز خدایت تو بپاه گشت مانع و لیر

هزار مرغ چون صید دام و دانه تو
 که ای زمانه فضل و همنسوزانه تو
 نه چون تو یا و چو جگر گوشه زمانه تو
 چو موسیقی که ستارند هو از نشانه تو
 ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانه تو
 که تو بگاه نگس شاید آشیانه تو
 بر آسمان ز هوا ز انا آستانه تو
 که خایه بیت مرا پناه سپهر از تو

و گزید در کجا چشم تو چه تو اید آن
 که بنگار ز چشم بر آستانه تو

چون گرسه بپسید پدید تو
 گرسه اندر زوری میزد
 یا تو ز مصعبا رسیده بگشتند

هر کجا خیر سکه و نشینند
 به چنان میری از چه پدید تو
 یا تو ز مصعبا رسیده بگشتند

تو در دوی کرده لبانی بند
 اسیر زنده و درین سینه تو

ردیف البصا

ای خدایت با و شاد هی خلق
 ابا از گشت ز اری مدت تو
 ابرو که خدا ایگاسنه تو

از ازل تا ابد پسندیده
 خوشه عمر جاودان چسبیده
 خاک آدم به پنج بخشیده

<p>سایه بر کائنات پوشیده شب فطرت بخواب نا دیده جز نوا که نفا و نشنیده القیات نظر نه ار زیده گردن از کاخ در پر ز دیده دادن دین و داد بگریده</p>	<p>ابر عدلت که عافیت مضر است خفته از بیم بخت بیدارت گوش پر رخ از صدای نوبت تو آفرینش بچشم هست تو خشم در مجلس تو مسخره دار رایت از هر چه نام هستی یافت</p>
<p>بسر تیغ ناک بگرفته بسر تازیانه بخشیده</p>	
<p>چرخ جز تو در کرم دیگر چه دارد فایده ای در نیان خاتم طائی و معن ترا بهره یاد میکنی ز تجا انزل علینا نامه</p>	<p>بچ میدانی که در گیتی ز مرگ بود احسن ای در نیان آنکه چون یادش کند گوید جهان روزه روزی در آید خواهی بگریزید</p>
<p>کس نیست چو تو کریم و آزاده تابنده عنان بدست تو داده مانند حوریان پری زاده بر بسته بود چو حلقه سازه که سخن ز راست پاداه بجز دست بدست این فرستاده</p>	<p>ای نامور که در همه عالم اقبال بروی تو نظر کرده شیرین ببری بدستم افتاد است دائگاه مع العزائم جنت کون سلوم نمیشود بشیاری از بهر خدای را بیوی سنی</p>
<p>در نه فرستد باندم در چشم زین دول تمام چیست تا کاره</p>	

<p>گر بتوانی فرست پاره پاوه چون تریور سپید تپید ساوه ز آنکه از دگر دوایتاوه فاده سرکش و بد خو میان کله زاده</p>	<p>بار خد ایا بفضل بند که خود را تران می آسوده کن پیاله بتایه ز آنکه بد و تنگ که رام توان کرد ز آنکه مرا که ایست تند و بیخ سخت</p>
<p>بند و بر و جزئی که سوار نکود درین دوسه بماند بند و پیاده</p>	
<p>بعد نیجاه اگر به بند روید بگر و خویش اگر نه زندید این بدانم که گر نهند و به که باشد زبردست ایشان ز پایه قدر تیر کلک تراشد فشانه دلم میزند همچو آتش زبانه که باد اسن بر آسمان آستانه همی تا ختم اسپ ده تازیانه کسانت یگانه دو گانه سه گانه چو اطفال را وقت خفتن فسانه سماع منقی شش آب بنانه که آخر در افتاد یک خشکانه خود اندر مرصید شد و ام و دانه</p>	<p>شور و راز تو حیض مروان است مردم اقل بسناخن بزبان پر سپیدی که جاسی گریه بود ایا پای ازان خطه پر ترکشیده تغافل و اغ طوع تراشد مستر یکی قصه بشنو که از غصه آن دران شب که از خانه محمد و نیم ببروی و در پیش عالی مکانت سر آمد ز دم یکدگر گشته بازان همراه بگردی آفتون بگو شتم که تاز و ز تو ای بیوشید و نوشید دلم از طرب معوج میزد و چو دریا طبع پر زبان بن که صید لبست فوج</p>

خرد ریخته خورده صوفیانه
 و تا چند ازین حالت ایلمانه
 چو درویش خشک از ملاقات شانه
 ضیوع ترا و استماع ترانه
 بدون حتی آنچه چو دراز بیانه
 که آنجا آن تیر است درین بیانه
 که همراه شد با تو از بندد نهاده
 به آن جمله دادی قرار شانه
 دو ستاره و ز شد چو پست چندین بیانه
 نه بعد ازین پاسه بر آستانه
 که در هم از آن نشسته بیکران

چو اندر وثاق آمدی نانشسته
 که احوال گیتے نوای ندارد
 من از جمله دولت افکند باو
 که یکجا پیش خودم حاصل آمد
 نه بس غیر مردی در و باه بازی
 دلم در غم خدمتی گشت و اله
 کلاه سرخه کتاب تهافت
 یکی خدمتے بود و دیگر امانت
 که فردا امانت یکدیگر مستقیم
 برین دست کاکون بدون آمد
 سخن نیست و خدمتی عاشق نشسته

کله بازده اسے زنت نیاگوکم
 که گشت بران به عاشق کلاه

دوست خوشیست - شماره
 بهین بهین است شماره
 خالیست تا تو مشرد و سعادت تو
 از روزگار یافته بهر دست
 تو کار خویش کن که نه شیران
 اسمانی از آن حدیث و در حقان

سفر از وقت جو دو گرم
 با کف و کیسه پر از زرد و سیم
 اسی آگره جو بیار جهان از زمان
 الا نظیر خویش که آنرا و جو نیست
 دست از سرم بعلب تقصیر بگیر
 پارم سد سره کاغذ نیکو بدوده

<p>ای زمین را ز بر خدایت تو روی بالما سس خاطر و قار ز افتد ایل بسیار خاطر تو و این همت تو گرد فساد من ز بیدار سے قصه قدر تو نیز می که آخرت چون تو</p>	<p>وله آسمان بار با شش گفته و در اسرار اختران سفته بوستان کمال بشکفته از محیط فلک خود رفت روزها بچو بخت خود بخت بر زمین آسمان آشفته</p>
<p>سی پامی همت سر بر فلک افراخته درین چون کرگس خشم انگنی چون عقاب و طیان نظم کلام و بیلان زیر و زار بخت بیدارت خردسان سوگره خیز را ایتان هر دو طادس در کین عودت نر شاهین استعاست انگرول در برس یکتا پاین بنده ات ای بندگانت نیکه لوق نری بر قفا خون تدر و اندر دو چشم زو زیب از کبک تیمور برده بس بخت هر کی چو ناکه لوق باز خواهد صوه گرم دن جو اصل بچ سری می نمائند از ^{عطف}</p>	<p>کس چو سیر غت نظیری در جهان نشسته باز هنگام هنر کردن چو بازار افراخته بزباید محبت ناداده و نتوانسته از گیکه خیزی که هست از چشم صبح انداخته تیر پامی پر ز دست و تپهای آخته خون در امعای شتر مرغ از آشفته بگفته از جملها کین کرد است جنبت فاخته با چنین زیب و بهاد لهما ز غم پر و آخته مانده اندر ششدر جنس نفس نایافته سوی آب و دانه بینی و ایم اندر ناخته دین عمامت و به کوشش نزار و ساخته</p>

مردی کن پاره ارزن در مستی که شره
 چون دوش از اندام او در شره آشوب کشور یافته

<p>ای جهان از عدل تو آراسته حلقه شیرنگ زلف بر خمت درودم نشاند از باران تیر خسر و نقش ننگین خسرو کجواته ایان ز دست زمانه</p>	<p>باغ ملک از خجرت پیراسته روزها صبا رخ آراسته هر کجا گرد خلافت خواسته نام بر این نام تو ناخواسته کز پیله خواهند خواهی خواسته</p>
---	---

<p>ای پندرو راسکے پیش و آفتاب باد ماه دولت تا کاسته</p>	
--	--

<p>ای جهان را دین بدست تو در دولت را دوام همسانه گردن دگوش آفرینش را چو دراپر وریده هست تو ملکه در محاسن احسانق آفتابے و در مراتب و جابه</p>	<p>چون مساویان هزار سر پایه بدت راز نامه همسایه رسما سیه تو گشت پیرایه راست چو تا که طفل را عالم زان نداری محاسن و خایه آفتاب مشرودترین پایه</p>
---	---

<p>چونکه از تالش تو در نوزده همه آفاق و بسنده درینایه</p>	
--	--

<p>تو با من نسازی که از صحبت من تو ز خواهی دمن سخن عرضه دارم نه هر جا که باشد سخن زرنبا شد ز من بود ترا کسم ای بر خیل</p>	<p>للاست فرایه ششمار و تان تو در فائزه افقی دمن در عطا که پایند ز رویده ام صد خاسا تو خود پیشای بی علم و فراس</p>
--	--

کتاب ذکر است اینجا عمل | چه آید ترا از کتاب و کراسه

گر ختم بود کند من نان چو پارخ
نباشد به خردی صریک و نکاسه

<p>تو ای صاحب صدر پیکانه عرض را در سج کرده در میان بسیح تو زمانه بسنده یانه زند از کوره مشرق زبانه که ای خلقت چو جودت پیکانه نباشد ذوبت از گشت زمانه شود سال دیگر اندر فسانه همانا آورد با من بسانه چو تا مطرب آرند و چپسانه مرا از لطف خود کن شادمانه</p>	<p>مرا وی یا همین پیغام داده است زهر فوجی سخن گفته است پنهان چه فرمائی کنونی پیغام او را مرا گفته بفردا کاشش صبح بگو او را که سیگوید فلانی چو در ساسی مرا در روز افزون پس از ده روز خود تا خیر کردم که پس درخواستی دارم ز خلقت دور روزی نیز در صحن چمن آبی بزیر سایه گل شاو مان باش</p>
--	---

چون آنجا بسایم خوب نبود
من اندر بانغ و لودرتا بنجانه

<p>که ای پیش نطق و منطق فسانه که از لفظ و منیش دام است چنان که من حاکم عدل اندر میان کلام رشیدند او ندانم</p>	<p>خود و من از من پرسید و گفتا چو چپیت آن طره صیاد و لمان و علم گفت خاموش تا من گویم دهد او لفاق از میان برگر ختم</p>
---	---

درین فن چو در زلف تو لیدر شایسته	رشدید اختیار زمانست و پیش
که گره و کسے اختیار زمانه	قوی باشد اندر زبان تو الحق
اگر آمد همه تیر او بر نشانه	ره تریب بر کمانے نهادے

بیا سہد با یکدگر تا جہان را	
چار آسمان است دنہ آسمانہ	

اگیری ز طلب کردن این کبک کرانہ	تقاضی تو اگر تیر برادر پذیرے
آہتا بند کندہ بی ریش بخانہ	کاکسگر کہ چو تو کو دگر نو خواستہ شد

زیرا کہ چو در خانہ پیریند شمارا	
کاینده ندانند کہ رام است دوگانہ	

آن کی طفل و آن دگر وایہ	انوری شرد حرص دانی چسیت
تا کردی بگر داین پایہ	پایہ حرص و گدیہ و طمع اند
چکنی بچو ما کسیان خانہ	تاجدار می تر دس دار از علم
بیت آمد بسینہ سپیرایہ	گردن و گوش نفس مردم را
تو کی شاعری گران سایہ	عمر تو گوهری گرانمایہ است
زین گران سایہ آن گران پایہ	میش بر باد زانہ شرمده
واوہ چو مستدر کشا و نامہ	ای حکم ترا قضا سے پزدان
لوح دست و کفایت تو خامہ	تو عمدہ سنگے و مالک
پیش سخط تو باز نامہ	در خاک ناده آب و آتش
عاشا فلک کیو و جامہ	در جنب گفت سیاه کاسہ است

آتش کوران نشست برون
در حرکت نصیر شب
از جنگ خیال بر تماشای
بر دست چسبیم بگانه بود
اورا بطلب بگو چه کردی
در آتش صبر چند باشم

با عیش چستان مع العرام
بودیم چه قاصد چه عام
وز باوه دماغ پر شام
در کسوت جسته و عامه
بارا بد و دعه سد و شاد کام
ساکن چه سمندر و قمام

این قصیدین بر آید نویسی
هم سیر کرده رسم آکامه

یا گلنگاه و شرایم نوست
شکر و شکر کنت از شراب
ای ز دست تماشای خادم
انتلاسه که حال من دارد
بست ایام بعضی و من صایم
نیم و شمشیر و سبک دارم

سینج هل شاعر سلطان بگاه
سنت چون کوه تدارم نگاه
شربانی لالی پوشیده
غیبت بر خاطر تو پوشیده
وز خطاب و جواب پوشیده
تعلقش گوش نایوشیده

از طریق کرم تو آسے که
پروچش تمام جو شمشیر

ای سرافراز مترسکه که بدیم
دولت بوستان فضل ترا
مادر بخت بهر نه مست تو

کس ندیده است چون تو آزاده
هر زمان تحفه و گرواده
دقتان زاده و فرستاده

<p>خواجہ پیر کو دس کے سادہ طبع از بسر باوہ آماوہ سیم نقل و صراحت باوہ</p>	<p>زاد من کستہ آمد نما روز باوہ چند خوردہ و کردہ بکریے دہر سے ہفت</p>
<p>تا بدان سیم و باوہ کو دس پیر مست و خوشنود گردو کا و ہ</p>	
<p>پیش قدرت کلاہ بناوہ ماور روزگار تازا دہ شیر ز ہجور دہلہ باوہ ہجور خور خطاب افتا دہ سخت آزاو و نیک آزاوہ گشتہ ارواح صفائی و سادہ خازن از خلد شان فرشاوہ داد حسن جمال شان دوا راست چون گاہ پیش ہجاردہ وی زبان و ثنات کشا و ہمہ اسباب پیش ہجاردہ</p>	<p>ای فلک با کلاہ داری خویش زادہ میرا چون تو نے بگرم خواب ز گوشش خور کین ترا بندہ یا مشت خربط است امر نے غلط سیکم گرو ہے اند گل اشباح را بفر سووہ نیز با این گروہ فوراً تند نقش بند جمال و ہجرت عقل پیش لب چو لب شان ای دل ماندہ ہوا سے تو بست ہست حاصل ہم از سکارم تو</p>
<p>ہین کہ بیرون ہے جہند از دام بیچ ششش بر سانش نارادہ</p>	
<p>نیاز را از تو معید و شوال را روز ہ</p>	<p>ہناب دولت و دین آنگس کہ ہست ہناب</p>

ستاره راز در شست یکک در پاچه
ز سرخ زردی تو نین شست نزد خرد
ز آب رودی سخاسه تو روز کی چندانست
ز شست بسته نمر بسته بستر حرون
بدانکه موسم آبت و میل جفس ترا
عجب مدار که اندیشه مندی دارم
ز راه ریزه و خاکنده خانه ایست بگو

زمانه راز سخاسه تو رنگ در نوزده
سپید کار دسپه کلبه چرخ پیروزه
که از راه بنشسته است آب در کوزه
سبک اجاته ذانگ مشکوه چلنوزده
که در زینسند بر آرتدرنگ در یوزده
بپاره کردن این کشته اسه نادوزده
همه دو دست بهم بر نداد چون کوزه

اگر است در سوزی کنی عجیب
که باد عالمت از دوستان سوزده

یک دو شک می ستن بپار جو انب
هفت خلک شد گو که هشت تن از دل
منغز و هری بدو زبان دینه روسه
می شمش و نان پنج من چار منی گوشت
تو آن پسر از مناسبه که پیک ظفر
تازه کردن تا رخ ناماسه تو دهر
سارگان به بین ویر آصف جم
ز قصد ما دانه این چو دیش و طهر حرم
شریعت کسوت خاص خلیفه را که قضا

بینج قریح شمش زمان بخورده و خسته
نه رده و دو بارد در مدح تو مست
هشت جان هفت چرخ مدح تو گفته
زین سه دو دارم میکی فرست نهنه
به نیک و بد ز بساط تو میبر و ناسه
کجا نماند که روتر سے نکر و هنگاه
بخدمت تو آورده حسنا تم و خاصه
بزر سایه عدل تو خاصه و عامه
بشتری نذر بر سپهر خود گامه

جهان بوز نه میگرد با کمال تو گفت

کہ کعبہ راجہ کل فریاد از جامہ

خونندی حقیقت و پاکیزہ نوشتہ مانے و فرقہ و نشستن بگوشہ وزید و نیک روزگار آگاہ چکنی روی سرخ خویش سیاه وز در اسپج سفلی عمر کہ خواہ فارغ چو ہر خزان نشستہ چون آستینے از خار بستہ بر آغوش شکر کت و لب بستہ نوادہ اسمنے برستہ ناش نکتہ نکل غب بستہ احرار چو دایہ سینہ بستہ کم کردہ بتر شاخ بستہ کرد روز در سیدہ بستہ اسے ساکن کشتہ شکستہ	یار بیدہ مراد کل نمنے کہ بود امنی و صحتی و پسنیدہ طاعتی امی بر ریاسے عقل کردہ شاہ بہ کنی طبع پاک خویش پدید نامان فرودن بچون دیدہ خویش اسے پر در باد بسیدار ہست بیان مردمان در بار انگ گزانت پیشہ نارستہ ز جہل و پردہ ہر روز باشونی جہل ہر کہ در باخت طفلند میسزان درین اہ باری چو درخت کست در مجلس روزگار این بس طوفان سازعت مینگیز
---	--

آواز خور و خواب اگر نمودیم

در سلک سیاست از تو رستہ

دو من گوشت کو از دو ہود و ہوا

ز کون زخم روز کے دو تبار

بر ابو الفتح تھاب گفتم کہ آخر

مرگشت بر سیخ حمدان تیرن

چو برفت سپیدم پیدادن سدا چه	ایرتم بختم و دمسال و طیفقت
بیش ازین بار بارنامه و جابه	زاسته اکار آدسه لعل
بارخواهی شدن بران تاگاه	کار باب و گل نبودت پیش

زباب و گل که سلطان در است

وله

عفاک اشد ازین عقیقه است	گویند سستی زنی عقیقه است
سنت شده در جهان بینه	از خصیتشش خود چگونیم
ترتیب بساع در و طیفه	آین سماع در مصیبت
با اینهمه خصایت شمر یفتد	انگه پوح انتم امد اورا
گویند ز یا چه تا بیافند	بے شیخ بگر برون ز مشایخ

کرد شراب شود مرد در اکتاده کرد	بروز شنبه برکت ز س روشن نه
دوروزه کن طرب و بادو خواب گشتیم	چو عزم فرو ابراهل عقل لازم نیست
شراب و شام و مساز در و شنبه ده	چو در و شنبه آغاز کار با باشد
موافقت کن دمی نوش و خدره بین من	سه شنبه که در و و اجکان شایسته کنند
برون ز خانه و و او خود از شراب بد	چهارشنبه روز مظالمست مرد
بوشش برتن و بر جاست از شراب نده	پنجشنبه از نیم پنج روزه خمار
تو خاص باش و گمان شراب و اربزه	چند روز عام نماز است روز آینه

اگر دست بود سیم و در بل تا غیر
بے کنم که زانگنم اسے پسر باشد

ای زمین بر از بس خدمت تو
و سے بالما کس خاطر و تا د
ترا عدالی بسا خاطر تو
و این همه گرد و فساد
من ز بسیداری قضا و قدر

آسمان بار داشتا گفته
بر اسرار اختران سفته
بوستان کمال بشگفته
از محیط فلک فرورفته
رد ز راه جو بخت خود خفته

خود گویی که آخرت چون باد
بر زمین آسمان آشفته

سعد است و خیر کا سوی کنده
ترکش ز پی مقام نهاده
از سردی روز خجست و لگرم
دارند با لفظ ترسک و بندر سے
لگن من زن بروه راد آنے

هر سه یوناق کشته بند
و ز بیم و حل سپر نیکن
دگر گریه ابر جسله با خنده
از بود و نگار مست آت و منده
با مشد و لے از مروت آگنده

بے مزه و نیم وزین سبب هم
یا انکا چه سنے چه مرغ بر کنده

بار خدا یا بختی رسند که خود را
تران سے آسوده کر پیا لے بتا بد
ترانکه بد و بستند که رام تو انگر
ترانکه مرا که ایست شود ریج نعت

گر بتو اسنے فرست پاره باو
چون ز بلور سپید بستند ساد
تا آنکه از و کرد و ایستاده خواره
سرسش و بد خو میان کله زاده

بسنده و پر و جزئیے سوار نگردد

در تہود سے گماندہ ہندو پیادہ

ای جہان را دقین بدست تو دوک دولت را در او ام ہم شانہ گردن و گو شش آفرینش را جو در پر دریدہ ہستی تو لکے در محاسن اعتلاق افقابی و در مراتب جاہ	چون ساون ہزار سر پایہ دست را از ما نہ ہمایہ رسمہا سے تو گشتہ پیرایہ راست چونانکہ طفل را دایہ زان نہاری محاسن و خایہ آفتابست منہ و ترین پایہ
---	--

چونکہ از تابش تو در پوزند
ہمہ آفاق و ہندو در سایہ

روایت الب

ای راستہ ملک تہ منظم است کرد و کلیم و ار عدلت حشا کہ شود ہمسر و مدبر و در دولت تو است فیضان یاد ہی ہمہ سال ثادمانی است ایچو اہ فیلسوف فاضل گر معنی این محسبہ واجب از اول ہر ہر کہ گفتم	مد پر در و سال بخشش ثانی آبان خدا سے را شبانہ دی باہ یوسم تزانے کان دولت نیست جاودانی آب جب اصل ثادمانے کز فضل یگانہ ہجاسنے پیدا کردن نمیتو اسنے تا آخر سانش از بر سنے
---	---

بہارِ حیاتِ جاوید

سینش بر آینه بداسنی

کسی که مدت سی سال شرابطل گفت
 کتو کتو روی نند جمله در حقیقت شرع
 برو که عقل ازین اختیار آن یسند
 ز شر پشبت تو آن باره ای عمار کشید
 ز شعر کابن تو آن صله است نور زند
 دیک تا تو همان دزدن عود میسازنی
 تو حرف شعر که آری بدون ز مخرج شعر
 در ای شرح با خوشی بری و خطا بی
 ای خداوندی که پر روی زمین فرما تو
 پیش قدرت پشت کرده ن از تو افش گشت
 سر و آزاد از قبول بسندگی بایز تو
 نقش بند گل ز تا شیر مایه طعنب تو
 شادزی کار و ز در افطاح عالم سر بر
 دوستان و دشمنانت در دو مجلس میکنند

خدا ای بر همه کایست و او پیر و زنی
 چو اعتقاد کنی باز گیر دشمن روزی
 که گشت تشنه به پیند ز ابر و نور روزی
 که چون طال بطل در آمدش کوزی
 که ز دهر فلک آفتاب افروزی
 و لیک تا تو همان عود بحر میسوزی
 چه علم آنت تا شد از ان دین دوری
 بر عین شعر با و بری بیا سو زسی
 چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شی
 ز و رایت رو غور شید از خجالت کرده شی
 پامی تا سر هم در انست مکر بند شی
 بوستان را نقش بنیان بند و اندام شی
 ای بسطش پیر فرمان تو صد رو کرده شی
 هر دو سنگ انداز و سنگ انداز تو آن تا کی

وله

دشمنانت تا برو ز دشمنانک اندوزم
 دشمنانت تا برو ز عهد سنگ اندازم

بجز ساکن سر عصمت میا دوست
 تو از بخت پیدازانندی که شادوی

خداوند من عصمت الدین همیشه
 ز غم آن با و در خواست

<p>نیل خود تو هم عالم دین و داد از آن روز که مادر و برادر تو از آتش و آب ز خاک و باد بخت بزرگی در حرمی و داد نگوئی بچندان کرم چون فدا بهر سوغم از بس عطا بود چو بد خد شام بدر بر نما دست مزن بچندین هزار او ستاد کو تا زمان بنیک بیدب کشاد تو نیز از عنایت زو ایتاد که در هر دو ما شایس باد چو نعل سپا و کی شل یا نناد نگویم که ما پدر زن مستند باد</p>	<p>لوتی عالم داد و دین را برتر ز کل جهان کس نظیر سے نزاد است قوت عصمت صرف و ناید محض سواد لیست من بنده را بشو از از آن پس که چندین سوابق نمود بهر فرصت از بس رعایت کرد چو بد خد متی کرم آخر که اکنون و در مقله است تا خد متی در عبادت که بر زینت رسیده است بگر چو گردون به پیا در خواست بان نقاید فراموشش کردن کسی چو گرد و نا قافیه دال گردد بک نیش و عیبی نیاید</p>
---	---

<p>سما دق بیادت و گر چاره بود بیاد می تو بر گز بکام ساد سے</p>	<p>ای صاحبی که صدید وزارت زبانه فرمان تو که زیر ز کایش ره و جان بر هر که ایر عافیت سایه افکنه وسعت تو در ز قسنت و غیر تو خندان</p>
---	---

<p>با وج آفتاب زندان بر تری بار در گار زوده عنان در بر تری تا شرف ایست چو دریا تو گری بانی دعوی خدائی و لاف بی تری</p>	<p>ای صاحبی که صدید وزارت زبانه فرمان تو که زیر ز کایش ره و جان بر هر که ایر عافیت سایه افکنه وسعت تو در ز قسنت و غیر تو خندان</p>
---	---

<p>وانند بگلان کہ شکر منہ شاعر سے در خدمت مبارک میمنت انور سے کیش آستانہ باد برآزاد و شتر سے</p>	<p>احوال میری و گدای شاعران شد مدتی کہ زمین بوس تازہ کرد و اکنون بر آستانہ میمنت روز و شب</p>
<p>از لطف شامل تو طبع دارد اینقدر کاخ چہ سیکے و کجا سے چہ بخوری</p>	
<p>گو از طریق خریفے و یار سے چہ مقصود باشد بجز دوستدار سے تو ذوالی کہ تو منصب آن مدار سے تو آنکہ مہربت پس امیدوار سے گس را بصد جلد بر خوان گذار سے چراغی و دشنکے خوری ز اظہار سے دو تن با تو کردند از ان استوار سے بار ازین کیسا شان بزار سے نہ در حق شناسی نہ در حق گذار سے گو نا کجا آما این تنگ بار سے</p>	<p>حمید احمد کہ را گر ہے سینے کہ آخر فلان راز پر سپید نون ز شعرا یعنی ز انک شہرت نیار د امید مہربت ندارم ہسم از تو زمان و نمک و رنگ ز کز لیسے و گرد مہر کیش بشار د حریف از نظر با سے تو اندر افتا با یا با سے و نشان کہ در دم بکس از چون نیک عمدی بنایا توئی کون فرخ آخراستغفرات</p>
<p>وله</p>	
<p>کہ مردم ہمتری از ان چہاڑیت بر سے بہ نیکنا سے آزاب بکشند و بخور سے کہ دوست آئینہ باشد چہ اندر و نگر سے</p>	<p>چار چیز است آئین مردم ہنر سے یک سخاوت جسے چہ دستگاہ بود دو دیگر آنکہ دل دوستان نیاز سے</p>

سہ دیگر نگہ زبان را بگاہ کشف ز رشت

شکا ہمارے آدقتِ غدر عم نخور سے

چہ ہم آنگہ کسے کو بجاسے تو بکرہ
جو غدر خواہد نام گناہ او نیر سے

خداوند آگہ داند خواست غدر لطیف و اسانت
ندارد بندہ اتحقاق این چندین خداوند
بستے غایبیا کردہ ام چند انکار بخلست
اگر چہ دہنے آرام زدن لیکن چنانکہ آید
پیمبری دیگر آن تشریف را تشبیہ تو آن کرد
بزرگوار ابا آنکہ مسد مخم ز سخن
ہو زیبا ہوا عرض من جو در نگر سے
بر سپر صیت پیدا شد ز خاکِ خاوران
خواجہ چون بو علی شیدانی آن صاحب قران
صوفی صافی جو سلطان طریقت بو سید

چہ گویم ذکر خواہم یارب امروز اندران یارس
ولیکن تو خداوند اعدا دندی این آقا
نے آرام کہ غدر می خواہم امروزتہ ہشتا
بشوخی میرم دستہ پیش تو شکے ہوا ایسے
ولایت مصطفیٰ میدان : بو ایوب انصاری
چنانکہ باز مذاکرہ دلیف رازر و سے
سخن چنانکہ بیان بہ بود ز من نگر سے
تا شاہ گاہ ابدی چار آفتاب خاور سے
نشتے چون اسعد شوجان ز ہر شرکی بر
شاعری ساحر و مشور خراسان الورد

شاہد باش امی آب خاکِ خاوران کز روی
اپو آب بحر و خاکِ کان لہری پروری

گر نیستے زمانہ بنگ و نبرد خلق
در آسیای چرخ بد غم کرد سے
آب مراد زیریں کس تیرود
باز غم خراسان عالم بلیب

پوستہ باز مانہ چہ اور نیردی
در جوی آسیا متوطن مکر دے
ورنہ قنارہ در طلموقان نخوردی
کسے بہت گروہی مگر ازاد فرودی

<p>من در خلاص او مثل علم بر فوئی یا کوی درد حادثه شرانا گذر وی یا خود بساط حاصل خود در فوئی گوئی اگر صورت غم و بیمار و در وی گر خواجہ شہر پار نبود می چه گردی</p>	<p>فستی که گردان و گری بتلاشد یا در مدوچہ سرہ میان بندہ سے بہر یا کہبتین جانب خود باز پاسے یا ہر کہ عرصہ و استغنی او کراتہ کرد از خواجگان شہر و پار می نیافتم</p>
---	---

آزادہ کیت جلا مردان و انوری
آن دنگاہ کو کہ من آزاد مردی

<p>کہ ز تقدیر ساختہ جد سے خو طمانوردہ در بوج خو سے ہمہ باکنت تو اسے شے کہ گنجیدہ در انقیاد شش کے کہ کند دور روزگارش سٹے کہ بود مسیح فقیر شش پیٹے نشو و بھیکس خراب از سے اختصاص خلقتہ بید سے آب گرد در وان صاحب سے خاک بود عظام ماتم سٹے چون جدا کرد اخلل از اخللے پہیل سوال مطلب سے</p>	<p>ای ز تمیز قطب آن گردون ای ز تشریف خاطر خوشید ہر یہ کنون خطہ اشیا ست حکمت اندر نقاد گشتہ چنان نخل جاہت از ان کشیدہ ترست سیر حکمت از ان کسب سے ترست گر نقد کنے عمارت عصر آہم از نسبت وجوہ تو یانت چون عنان قلم سبک کرد سے چون یکاب یکرم کران کرد سے قدرت گفت روز عہد است دوش با آسمان ہمیکمتر</p>
---	--

<p>ہمت گنت تو صفت علی روی سوی تو کرد گفتا و سے میج دانستہ کہ بیچہ گئے سب دشمن انکار کل شے سب در نمود و بہار و از زود سے پای تا سر کر بہ بستہ چو سب</p>	<p>کای می مرغ این چشم برکت کہ در ارجیات عالم کیست گفتم این را دلیل باید گفت میر آبت و حق ہمہ سبگو بہ تا کہ سب را چو سر و نیست قیام پادشہت جهان چو سر و ریای</p>
<p>پوشش ز صفت گفن گشت بجز کریم شہ ترا کم سب</p>	
<p>و آنچه از خواریت با ما سبکے در چه میدانم کہ عمدہ سبکے ہر زمان با من چو صفر سبکے چشم از خوانہ دریا سبکے و عدہ و صلح بفر و سبکے شا و باش آگندت ز پاسبکے این دلیر یا از انجا سبکے</p>	<p>بگناہ از من تہتر سبکے سہو یکدم جفا کار سے تو من خود از سوہای تو تر گشتہ ام گشتہ عمر شکست است از غمت جان نخواہم بر دام و ز از غمت تا ز دیگر سبکے ہر ساعے روی خوب تو ترا پیشی تو بست</p>
<p>الوزری چون دیکہ کار تو شد بہر غلغش چو رسو اسپ سبکے</p>	
<p>آن ترا صفت بیرون دین ز سلیمان ثانی استی از قلم این ہمہ در آسانے</p>	<p>کار کار ملک و ہست زودوران وزیر عالی از کریم آن ہمہ در آسائش</p>

جو دایشان رمی رغبت رده زنی بخشی
 تا جهان بیست فرمان دمی ایشان کرد
 غرض پر خ کما است که ایشان دارند
 چند از کما است که در و چند ہے
 در بار است با این که در و غفلت
 نگارند در زنی بر دولت ایشان بل
 و چنین دولت است که تمام بقاوت
 نظم و نثری که مرا هست در نیک گیر
 با کت همه چه باید که ز ابل کنسان
 منبر گر گفت آنگه از آن مجموع است
 ہم تو اقرار کنی که ذری از روی سخن
 پس بخوانی که بدان شکل که غوطی
 تو که پوشیده می بینی از دور مرا
 گر مرا سطله دینار از آن خوا بود
 طاق بو طالب نغمه است که دارم ز برون
 النوری انچه پریشانی در جو پیشه است
 بر هر خوان قناعت شده همکار عقل
 بسیر سل گداگو که سیکه حال آرد
 نری نفاذ تو در متر کار با سے با کما

عدل ایشان علم کسوت آباد اسنے
 هیچ مکار نزد یکدم بیفرما سنے
 چو باید بر بد زین همه سرگردا سنے
 بیدر یغانه برد آرزو ویرا سنے
 مسرع سایه و خورشید ز میا ایانی
 که نه بر مهر گردن بود شش پیشانی
 بیم آنست که آیم ببرد بے تاسنے
 که از آن روز بیدر عاظمه ارزاسنے
 بچرخ با سنده خاصه چو بود کتاسنے
 خازن خاص ملک دار و اگر تاسنے
 روح پاکیزه برد از سخن روحا سنے
 بلکه شنیش معانی کنی از بتوانے
 حال بیرون و درونم ند جانادانے
 بے نیاز است مرا فاقه جاویدانے
 در درون پیرهن بودا حسن عمرانے
 هیچ دانی که سخن بر چو شوق پیرانے
 چند پر سے چو طفیل خبر مها سنے
 کما است که یہ چو عباس و چو سنگ بخوانے
 گر زنت نسبت اسرار حکمای آلمی

مکمل رحمت قدر تو پیش رفت گردون
 چو وقت نامه دداست قضا بنام تو پوست
 توئی که سرخ امیرت ندید و این توفیق
 ز رشک رای میر تو بیج روز شب باشد
 اگر برینچه نداری که بچرخ بیاد است
 بیاد است جان بعدیست بخشش اسپه
 بدون نیشود از گوشم این حدیث تو دانی
 دگر بیاورد آنرا بسا پدید نباشد
 بدون استت پناهم که از عنایت گردون
 مرا صورت حالی که هست قصه غصه
 بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد
 از حادثه خالیست آنچه آنکه تو خواسته
 ببذل کوش که از مال و جاه حاتم علی را

حدیث پایا است پیش پستی است
 چهار عنصر و تن چرخ برزدند گو است
 توئی که در صفت جا هست ندید تنگ پناست
 که صبح پناست ندارد بر آسمان رنگ است
 در حسب واقع نبوش چند بیت کماست
 که کبر باش چو بند کند غریب کماست
 حدیث است پناست بیرون از کوس پناست
 پیادگی و تراعت بد از عقیده شناس است
 حیات باد که هرگز بی یکس پناست
 رو ابو د که گویم پناست و پناست
 اگر چه روز و شب پناست بود بسیار است
 توانی از بنای پناست کنی که نخواهی
 اثر نماند بجز پناست مانای و پناست

بقات باد که تا مهر آسمان سیه گون
 بنامیت نماید ز شوره مهر گیسو

ای رفته بفرسخه دفر و زسه
 در حله و رنده و دوزند و
 از لاله روح و سینه خنجر
 توانم دیدنی و ازین سینه

باز آمده در زمان هر روز
 صف پیدری دگر بید و زسه
 در باغ مصاف کرده نوروز
 بزوان به شربت کند روز

چون قیر نسادہ کار عالم را پر دانہ مسند ز ظفر باشت فرزین بنی بطرح رستم را صد رخ پیاوہ بر اندازد میانز باختیار من بندہ	یک ساعت در کمان تو کوزے چون مشعلہ نشان بر افروزے آنجا کہ بسبب اسپ کین کوزے آثر اک تو باز سپہ در آموئے تاخرین فتہا ہیروزے
--	--

اسے روز مخالفات شب گشتہ
سے فوراً در اول شب از فوری

خوان خواجہ کہ بہت زمان ادریت اللہ پر بنیشتہ بر کران نان او خطے سیاہ آسان جو یستمانی و دشوار میدے در وقت خراج رویی و دقت دخل اند	ولہ نیک نگر تا کہ بہ جز برج تن سے لم کو تو بالقیہ الا بشق الا نفسے گولی کہ کسب از تیر ویشہ میکنے خود را چو شیر گرسنہ در بیشہ میکنے
--	---

پیزی ز بیش و کم بن قلبان بہ
آفر تو زن بزویہ اندیشہ میکنی

دی بھر لرقہ بودم تا بر آسایم دے پیر کے دیدم جوانی را در آ در وہ بزیر گفتم ای زیر کسب جلوی اندین احوال گفت در گہ خشم و شہوت و خور و خواب خویشتن مردے ہی خمر سے ای خواجہ کن تا بتوانے طلب علم	باہر لقی چند بود اندر میان بک زبر کے راستی گو بر چاری و وقتہ انجیر کے انیت بی حسیت جوانی اینت کا نریر کے ایچنین عاجز و زبون کہ تو سے بر داسے خور خراج کون کہ تو سے کاندر طلب روزی ہر روزہ بانے
--	---

تا داد خود از دست و کتربستانے بمتر زبے گنج و بسے کامرواسنے ای عقل نوبل نیستم از تو کردہ اسنے	رو سحر کے پیشہ کن و نظر سے امید تو نے گوشہ دستے و کتاب سے بر عقل گزیر ان قیمت این ملک بد اسنے
--	---

قانون تصائب ابد و زین نرس
عوسی شیر القادری سے دستا اسنے

یو سیما جیٹو اسنے کہ ہر با چسے کہ غلام وہہ از جاسہٹ و بدو سنے تو ہمد و زریح از خون سسوسنے بوی آن میر انبیا تر ہا ادا سنے کاسیمین جو کہ از عمر تو کسکے	اگر شعر گو سے سیکہ خواہر حکیم من اگر شعر گویم پیے کار سے گیرم من ہمہ شب ورق رزق فردیشویم باور گین بدل عمر کہ در خانہ نشند قیمت عمر من عمر تو یکسان نبود
---	---

تخاص عمر من آنست کہ شرف گویم
بواہل عر وین اسنے کہ شعری گوئی

ہست با عطف عنش تو بیکے ضط کرو سے بنقر نسکے زنگے ننگ پیسے نیکے من بد و داد خواہم از سدی کی	ای کری کہ جو ہفت اختر تو سنے آن کر سنے کہ عالم را ہست مہاسکے مرا ہر روز اوز سستے یکہ دمی کرد است
--	---

توچ باشد ترا ظرافت آن
کہ فریبید مرا صراحتیہ

بہر امان و ان برد خزانہ م	کہرہ مشورہ و توبہ سے
---------------------------	----------------------

<p>بم نظر مود پس فرستم کے چشم آخر الدوار اسکے</p>	<p>گیر فرستید بر زبان را دم بعد ازین من جو بر زبان آرم</p>
<p>چند ان وزو کہ کوہ بکشد لو تیرے یا مرسل الیریح تو دانی نہ انور سے</p>	<p>بگشت انوری کہ وین مال بادا بگشت سال ویر گنہ بخیار از رخت</p>
<p>تا بد بادور اقبال پاپا سے زیر این گنبد سگتے فرسا سے کاہن از طبع درد گیر و جا سے آستانش انجمن بگتے پاپا سے مرجا خواہ فردوسی دورای ز آنکہ ز اسائنش مرشد و سفا آقا سے نہ جوئی و بہرام سے وین چو روایت نبود ز افراسے گنبد ز انگشت کرم چو دکنا سے دوستان ہمہ انگشت ناما سے بیل کاک برو وحی سرا سے دائم از منوق بودنا پر و اسے کار فرمای فلک رافرا سے</p>	<p>این ہایون در و فرخندہ سرا چو پیش این شدہ از فرسودن اندرو حاسبت متناطیس و تو استند ز رفت پیو و لفظ و معنی بر زبان نہ اینان محمدین بو الحسن عمر اسنے آسمانے نہ بتدبیر بختدر کالی چو قدرت نبود ز توفیق ای نصا و پر سخارا طلت دستان ہمہ انگشت گرا سے دست تو گلبن باغ کرم است تا فلک و پنی تمسیل کمال کار از روی بزرگی و شرف</p>

جیل بدخواہ تو در زیر گیم
وز غم عاودتہ نالندہ چو نامی

<p> امروز روزگار و افاضل تر از ہے اکنون شدت مسلم پر شاعران شکر اشکر چو تار و روزگار ہوں ہے یا خود مر: نکل عبادت نمی سنے خیزد چنین طبع بحقیقت ز اسبے دل گشت پرزاندہ وز مہر شدتے اینک نہاد علت تو رخ سوسے در بزم صدر عالم رسم شنیتے ممکن فلور حینت ما و افشکے نخت ز چشم نصرت از خواشے یرحلا آفاق سبے تماشے یکسان شدہ از روی خواجہ تاشے بہرام فلک چون وثاق باشے رو باہ تو در زمین خراشے وز دامن ہمہ میں ستارہ پاشے قادر کہ شد ہی سخن تر آشے </p>	<p> ای ای شوری شو کہ بفضل و ہنر شونہ بودند اگر چہ شاہ سخن دیگر این و یک ہستت خبر کہ ہستم و راز تو بالوان مشغول بودہ کہ نکرد سے عبادت نہ نہ زابلی است مرا از تو این طبع بار بچ و ناتوا سنے یاد و ستان مرا گوید طیب بتر سے امروز غم مخور غم این غم است و بس کہ ز من فوت ہو آن جنت اینم کہ گرد جان بود ای کردہ ز حینت فلک تماشے پیروزی دشا ہے ترا سلم در بندگے تو سپہ دارگان بندوی تو یعنی کہ جو ہم کیوان بیٹا سنے شیر فلک خراشے از سایہ را بیت زمانہ پوشے گر ہند طبع تو بنو د سے </p>
	<p> اسکے روز جان از تو عید دولت آرزو ز بسا واکہ تو بناسنے </p>
<p>ترسی ز آبد خشکی از آتش برون ہے</p>	<p>آئی اگر بنو اسے از اقبال و سرور ہے</p>

<p>ساز سے طریقے کہ کئی دیو را پر سے از خطر است نامہ بکل صنوبر سے بیمار بہ شود چو تو آن سراہ بگز سے</p>	<p>دار و مفر تسخ کہ دید روح را غذا دست مبارک تو بخوابد میر دست یار بید طالب است کہ خود میما بخت</p>
<p>دست من بی عطای واسکے در حقی گو سے تا عطایا میں کہ تا با من کنند اشب عدیلے دگر نہ ہست در طبسم نیلے</p>	<p>تو تو زیری در حق گو سے تو من تو وزارت بمن سپار دہرا خداوند احرافان آمد ستند بزر سیکے نیس با ہم درین شہر</p>

سوت کن مرا اشب سیلے
ویا بیرون کن اینہارا بیلے

<p>آدمی پس یا ملک یا دیو بودی یا پر سے طفل را از یایہ اول نبودی بر تر سے شخص را بر دم زدن ہرگز نبودی قادر سے انجہ بوئی میکنے یا انجہ آبے میخوردے خندہ کہ ہوت وقت را خندیدہ کہ در می داور سے کز چنین گرواہای ز رفت جان بیرون سے چیز دیگر را چرا در خواب سکتے منکر سے در جادو و جادوئی انکسارہ و ماہر عمر سے رہ بد شواری کہ ان برد از طریق شام سے گاہ مستی با حریفان چون جان رہہ سپہ سے</p>	<p>ای برادر گر مزاج از فضلہ حال آہا سے در قوای مانکہ و اشع نبود سے در بدن طبع اگر دست تصرف در کشیدی وقت خواب ز و عاقل بیج فزنی نیست وقت مصلحت گر طبیعت را بدست آدمی بودی ز نام ویدہ ہر آواز واجب دار بر مشہور سے باور انکساری سے اختیار اندر مشہور سے فعل طبع از راہ تسخیر استانی بیج اختیار راہ حکمت رو کہ در تفتیش این جنس از علوم چون بوقت ہوشیاری ر نیانی باوقاف</p>
---	--

گوش و دل بظہان و ساکن و ارا کر فال و سکا
 و گرانی کے شود ہرگز غمان آفتاب
 تو دنیا تاج کشیدیم راست گویم یک سخن
 اشک فضل است و وقت فضل است ایام ہر
 گز تو ہا ہر گز نہ میندیگر است انفعہ ایام
 دفع افزونی بہ نسبت مختلف گز و ارا کہ
 سودہ گز و رقی ہی اسماں واجبہ و ہشت
 علم ماہر گز علم زمینا کہا گز و نگون
 خواہد فرقی را ہی اشارت ہو ہی حکمت یافت

ز انکہ اینجا از طریق خبر چون در گز رسد
 گرچہ بسیار ہی بگو شود چون رکاب شتر
 از زمان چون راست بیان زمین گز ماہر
 این کی را ہوں نہ از گز ہوتی ہی شتر
 انصاف ز غیب در پیمان ہم مخزنہ شتر سے
 ہست باز و بندہ و گاد بگری عزیز سے
 کے نہادی کرم قز از فی اساس شتر سے
 رفتن باز از نار و زندہ دینیر سے
 گز سے زمین مسانی رنگہ ان تاناور سے

انچہ عامیہ در نظر آمد ہمین ایامت بود
 کا ذرین تھن نزل خویش پوشش آگوش

بند امی کہ باز گشت بہ دست
 گز از ہر حفظ قوت و بس
 نکتہ خدمت و گویم شتر
 جز کہ پیروز شاہ عادل را
 دیگران کز دروغ با شتم دور
 گر اندر ستہ گز ہختم ہجوم
 بسکالم نفاق اگر چہ جان
 نہ خیانت کنم نہ اندیشم

کہ مرا باز گشت نیست بے
 فارغ از جنگ نامی و بہ ابط و نہ
 گز جان پر شود ز عاقبت شے
 آنکہ پیروز نیست را بہت و سے
 فی الشل گز شود با دلی سستے
 چہ بود بس کجا بود پس کے
 بر شد است از سہیل تا بہ سہ
 انوری باش ہیچونی ہے

<p>از پس سو ر مهر و ماتم و سے مستل را بود که افتد فی اخلل آنجا ہے بود کا خطے کہ مدارند عا قلا نشن سے عرق پاکم چیتا کہ نوزا نے پاسہ بان خلقتہ ہید سے در نہ پیدا شد است رشدا از ساحب حد ہزار صاحب سے چونکہ توفیق و ادم ایزد سے از خداست رُغم نگیر و خوسے گفتہ اند آخر الہ و اسکے غضب و شروت آن سلول الی</p>	<p>خود کنند ہیچ پس کہ دیدہ بود ولہ بدنگویم گو جسدا گویم چون سن از ہیچس بنا شتم پر نام کار و گرتے منبرم کہ اگر گویم ار نہ محفوظ است در ذرا نیکی دائر کار کا رہ ز نام و کم شود پر مرد خوار صحت باش تا با شے قصہ کوتہ شد آن کم ہم عمر کہ اگر بر کفم سے پس ازین مگر کتم خیرہ از نہ خود سوزم ایچہ گفتم و سے گشتند</p>
--	---

عہدہ بر کیت این و مساویا
ہم گفتم کہ عننت سے

<p>چرا پیشتر زو سے نیاسے کہ از خدمت نیست ردگی رہا پہ گفتش گفتم کہ ای رہنما سے کہ از نا کسان خواستن ہو میا از ہمہ عیبا بر بست برسے</p>	<p>مرا و دتی گفتم کا خر کجاسے مرا گفتم چون بار گیری بخو اہی بہیت عبادت جوا بش گفتم مرا از شکستن چنان در و نایہ بخدائی کہ ذات بچو نشن</p>
---	--

<p>درمہ کیشنا خریست غرسے</p>	<p>کہ مرا بازماندن از خدمت</p>
<p>اولم احوار روزگار و افاغمتل ترار ہے و کون شدت اسلم بر شاعران شے انکام چنار و اخه و خسار و چون ہے یا خود کمر اتمل عبادت سنے سنے خیزد چنین طمع به بقیقت ز لبے دل گشت بر زانده دوزخ میر شدتے اینک برقت علت و آماز شد ہے</p>	<p>ای الخوری توفی کہ بفضل و ہنر سزند یوزد در قدیم امیران و شاعران ہست خبر کہ ہستم دور از تو تا توان مشغول بودہ کہ تکر و سے عبادتم فی نی ز ایلہی است مرا از تو آطیع تاریخ تا قواسنے بید دستمان را گوید طیب بہتری امر و زخم مجور</p>
<p>گر بجوی از شر یا تا تر سے تا بک غم نداد و کافی ہر سے احتیاطی کن وین بیخ و تر سے در زگر مدد است این یا از تر سے گفتت گری بر خیزوی از غرسے</p>	<p>یار کس یابی کہ در بچوں اند قاضی طوس و سدید بیستے تو ہی کوشی کہ بیخ شام شوی تو غم های دین چون سنگ صلب رخ تو کرد است طعم در بہات</p>
<p>طبع آن ہر جا بر آدخ گفتت ای در دنیا کردہ باز گر سے</p>	<p></p>
<p>اکٹوان بار سنہ چو میسوا سنے در حال حیات این جہا سنے در حال حیات این جہا سنے فارغ نشین ز جان نہ آسے</p>	<p>بیشی ز بہت عدالت ہزار تال بان تا بچال بد چو دو تان افزون کنی بر اینچہ دو تان مشغول شویتن نہ آسے</p>

<p>ہرگز ز سے بزنہ گائے برو پتہ کتاب عشوہ خوانے</p>	<p>ورند چو برگ جہل مرو سے دانی چو قیاس راست بشنو</p>
	<p>زنیو سے اہل برین گویا زانہ سے اہل بیان براسے</p>
<p>ای خواجہ وقت شہی نہ ہوتا اسید رستگار می اگر درو سے کان ہر ستر ناکو زیدار سے ہرگز این سہ مرتبہ بزار سے</p>	<p>عادت کن جوان سہ سلسلہ نیزہ کہ رستگار بران گویا بابیکس نگشت حسہ بزم در پنج دین و کیش کس نشیدہ</p>
	<p>دانی کہ چہیت آن بشناوزن راو سے در اسے گم آزار سے</p>
<p>بشناوزن معنی کرین خوشتر ہر فی بشنو سے او شادی نیزہ را کرد نقش ماون سے ہر سبقت نیکالی ہم بہ زیاد تو سے</p>	<p>صفا را نقش تو می بستند قفاشان چین نہ شادی نیزہ را کرد و بچون آیینہ ای برادرو بشن راصفہ ان چمنان</p>
	<p>باری از آن نیزہ پر نقش تو انی شدن جہاں کن مگر آن نیزہ دیگر شو سے</p>
<p>ہر کس سے خوشتر چہ خوسے نہ شادی نیزہ را کرد و بچون آیینہ</p>	<p>ہر کہ سب سے بد کند در حق خلق زاکہ فرمود است از دہر سب سے</p>
<p>از شاد پوشیدہ چون دارم عزیز شاد می ہر کس ز شادان چہ از قیامت بی بزنہ</p>	<p>وی زمین پر سید معرونی ز معروکان بلخ گفت گیتی راستہ در یاد داری گیتی آفرین</p>